

تله ماه

اعظم کلانتری
«یاسی»

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه	: کلاتری، اعظم
عنوان و پدیدآور	: تله‌ی ماه / اعظم کلاتری
مشخصات ظاهری	: ۹۵۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 361 - 8
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۵۳۰۳۳۸۳

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

تله‌ ماه

اعظم کلاتری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: پردیس دانش

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 361 - 8

«نفس نفس می‌زد، خم شد و دست روی زانوانش قرار داد. صدای قلبش در آن همه‌مه تاریکی، پر طنین بود. جنگلی بی‌انتها که به هر کجایش نگاه می‌کرد، جز سیاهی و ظلمات چیزی نمی‌توانست ببیند. به هر طرف می‌دوید، باز به مردابی می‌رسید که هوس بلعیدن او را به سر داشت.

کامل ماه، فضا را روشن‌تر کرده بود. سایه بلند مردی را دید که پشت سرش ایستاده و صدایش آشناتر از هر آشنایی، کنار گوشش شنیده می‌شود.

— تا زنده‌ای، عذابت می‌دم. تا زنده‌ای، داغ رو دلت می‌ذارم که داغ رو دلم گذاشتی.

ترسید و روی زمین نشست، زیر پایش خالی و اسیر مرداب شد. دست کمک سوی مرد دراز کرد اما قهقهه او، سکوت جنگل را شکست. لحظه به لحظه بیشتر در مرداب فرو می‌رفت و هیچ گل نیلوفری هم نبود که دستاویش شود و به آن چنگ بزند.»

— یمین بیدار شو.

با احساس لمس شانهاش، جیغی کشید و چشم باز کرد. دستش روی سینه نشست. موهای پریشان‌ش روی سر شانهاش ریخته بود. یک‌بار پلک زد تا به فضای تاریک اتاق عادت کند. ناله‌اش به نفس‌های منقطع کشیده شد و احساس سرما به تمام تنش رسید.

دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و هنوز هم در عوالم خودش به سر می‌برد. دست او که روی شانهاش نشست و نفس‌های گرمش، روی پوست گردنش را نوازش داد؛ آب دهانش را به زحمت فرو برد.

— ناله می‌کردی، خواب دیدی؟

دستش روی صورتش نشست، قلبش همچون گنجشک در سرما مانده‌ای؛ قصد پر کشیدن از قفس تنش را داشت. خواب نبود، آن قدری واقعی بود که

باورش نمی شد خواب دیده باشد. تنش از سرمای نگاه آن مرد در خوابش لرزید و خود را به همسرش که شباهتی به او نداشت، نزدیک تر کرد و خیره اش شد.

الوند ترسش را حس کرد، او را به سینه اش چسباند و زمزمه ای کرد.
— ترسیدی؟ آب بیارم؟

سرش به شانه او چسبید، دست دور ساعدش حلقه کرد و دست الوند روی دامن نیمه کوتاهش قرار گرفت. فضای اتاق بوی دود سیگار گرفته بود. التهاب همچنان در همه وجودش غوغا می کرد و از دوباره پلک بستن هراسی دلهره آور به دلش ریشه می دواند.

— واقعی بود، ترسیدم. خیلی واقعی بود.

الوند روی پایش را نوازش کرد. با شنیدن صدای ناله هایش؛ از سالن آمده و فیلتر سیگار نصفه شده را همان جا داخل جاسیگاری رها کرده بود.

— اذان شده، پاشو صدقه کنار بذار و نماز بخون.

باز هم صدای او زخمی بود، باز هم مثل تمام این بیست روز صدای او خش داشت. با ناخن روی پوست دست همسرش، خط انداخت و بازویش را محکم تر در آغوش گرفت تا خوابش را پس بزند.

— سیگار کشیدی؟

دست الوند از نوازش ایستاد، به آرامی از او جدا و از روی تشک تخت بلند شد. گردنش را مالشی داد و پشت به او ایستاد. لحظه ای به چشم های سرخش در آینه خیره شد اما سعی کرد خشکی کلامش او را آزرده خاطر نسازد.

— پاشو نماز بخون.

چراغ خواب را روشن کرد تا صدای زوزه باد که هنوز در سرش می پیچید، خارج شود. ملحفه را کنار زد و پاهایش روی فرش نشست. به قامت مرد روبه رویش خیره شد، به سیاهی لباس تنش و به تیرگی نگاهش که مغز استخوان می سوزاند.

— تو هنوزم نمی خوای بخونی الوند؟

الوند شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد، لباس حوله ای اش را

برداشت و فقط لحن قاطعش به گوش یمین رسید.
— نه.

با رفتنش به حمام و صدای شرشر آب، یمین هم از جایش بلند شد، موهایش را با کش مو بست و از اتاق خارج شد. از تاریکی فضای خانه، کمی ترس برش داشت اما سعی کرد به خیال بافی هایش بها ندهد. جان کنده بود تا شب را بی او سپری کند.

پیاله مربا را روی میز قرار داد، سبد نان را از روی کانتیر برداشت و درست کنارش نشست، حتی دور بودن از او را به قیمت روبه رویش نشستن، نمی خواست. تکه نان سنگک داغ شده را برداشت، مشغول شد و به نیمرخ الوند نگاهی انداخت.

— دیشب کی برگشتی؟

با پرسیدن سؤالش، مقداری کره روی نان مالید و پشت بندش؛ به عادت خاص و همیشگی او از پنیر محلی لیقوان استفاده کرد. عادات همسرش را از بر بود، میل به شیرینی نداشت. دستش را روبه روی الوند دراز کرد تا لقمه را بگیرد. اشتهاهی نداشت اما دست یمین را رد نکرد و با صدایی کلفت شده، جوابش را داد.

— بیدارت که کردم، تازه رسیده بودم.

وقتی جملاتش از چند کلمه بیشتر نمی شد، یعنی حال مردش نامیزان بود. یعنی هنوز کابوس شان در واقعیت جریان داشت و هیچ کس نمی توانست حالش را خوب کند. لقمه را حتی سمت دهانش هم نبرده بود.

— گوشت خاموش بود.

دانه به دانه دل نگرانی هایش را به او منتقل می کرد تا جوابی بگیرد و از نگرانی سر شیش بکاهد.

— مهدیار زنگ می زد، خاموش کردم.

دستش روی دسته فنجان چای ماند و سرش را بالاتر آورد تا خاکستری نگاه همسرش را ببیند که با هر بار شنیدن نام مهدیار، سر به جنون می زد.

دستش از روی میز پیش رفت و روی دست همسرش نشست. عادت دیگرشان بود اما مشترک و تا همین امروز، با سلاح محبت پشت هم بودند تا زخم کاری و جانسوز دیگران؛ کاشانه مهرشان را از هم نپاشد.

— بهش توجه نکن الوند، همه چی اونى می شه که تو می خواهی.

لقمه را روی میز گذاشت اما دستش را پس نکشید. فقط آن را چرخاند و دست یمین را در دست فشرد. تنهایی هایش در این مدت سر به فلک زده بود اما تنها خوشی اش، دو عزیزش بودند که جان برایشان قربانی می کرد. طعم گس تلخی های این دوران را با هم چشیده بودند و محال بود کسی بتواند بین شان را به ترفندی و برنامه ای از سر تفنن، بر هم بزند. به میز سفید رنگی که همیشه با هنر یمین رنگی تر از همیشه، چشم هایش را نوازش می داد، خیره ماند.

— بازم پیدا نکردمش.

یمین که می دانست او این روزها اسیر کدام سیاهی شده، صندلی را کنار زد و درست کنار پای همسرش، زانو زد و سر روی پایش گذاشت.

— حبیب گلی (عزیز قلبی)، اذیت نکن خودت رو.

لبخند نبود اما سایه ای از آن یا شبیه به آن، روی لب هایش طرح انداخت. یمین که روی دور عربی حرف زدنش می رفت، یعنی احساساتش سر باز کرده و نگرانی اش برای او سر به سقف آسمان زده است.

— یمین؟

نگاه شان به هم گره خورد. الوند سر پیش برد که صدای خواب آلودی توجه شان را جلب کرد.

— سلام.

الوند سریع تر عقب کشید. یمین لبخندی دور از چشم همسرش بر لب راند، دست روی سر زانوی الوند گذاشت و از روی سرامیک بلند شد.

— سلام دختر نازم، زود بیدار شدی.

آوین لبخندی به مادرش زد و همراه با عروسک خرسی اش به میز نزدیک تر شد. یمین او را در آغوش گرفت و گونه های اناری اش را به باران عشق و

بوسه های مادرانه دعوت کرد.

— مامان فدای لب پر خنده ات، به بابا سلام دادی؟

سر به شانه مادرش نزدیک کرد و به نگاه مستقیم پدرکم حرف و گرفتار این روزهایش نگاه کرد.

— دیشب پیشم نیومد.

صدایش پیچ پیچ وار بود. یمین بوسه دیگری به سر شانه برهنه دخترش زد و او را روی زمین گذاشت. خم شد و با لبخندی گرم، گفت:

— بابا وقتی کار داره، نمی تونه بیاد و بهت سر بزنه ولی همیشه مواظبته.

الوند نیمی از فنجان چای را خورد و از پشت میز بلند شد. میلی به هیچ چیز نداشت، فقط برای پیدا کردن کسی که سقف خانه شان را روی سر خانواده اش ویران کرده، شب را به صبح می دوخت.

آوین با دیدن پاهای پدرش که کنار مادرش ایستاد، سر بالا برد و جواب خیرگی نگاهش؛ شعله محبت او را زنده کرد. با یک حرکت دخترش را در آغوشش حل کرد و سر میان گردن و سرش فرو برد.

— خوب خوابیدی؟

آوین به چهره مادرش که آرامش محض بود، لحظه ای خیره شد و نج کوتاهی گفت. الوند هر چه قدر که برای دنیا و مردمانش گرگی درنده می شد اما دین و ایمان مردانه اش را همین دختر بچه سه ساله با نازی کودکانه یا زیرکانه بر باد می داد.

— نتونستم پیام.

— زنگ نزدی، مامان ترسید.

چشم به یمین دوخت که پشت به آن دو مشغول جمع کردن میزی بود که هیچ کدام شان از آن استفاده نکرده بودند. دستش روی شانه او نشست و حواسش را به خود جلب کرد.

— امشب زودتر می آم و بیرون می برم تون.

— تو به کارات برس، وضعیت ما نگرانی نداره. بچه ست، اگه حوصله اش سر

بره، بیرون می‌برمش. فقط خستگی و فرسودگی خودته که عذابم می‌ده.

آوین که فرصت ابراز وجود میان بازوان پدرش را به دست آورده بود، سرش را به گوشش نزدیک کرد.

— دیشب گریه کرد.

همان‌طور او را با خود از آشپزخانه خارج کرد، سوییچش را از روی کاناپه که صبح با رسیدن، همان‌جا پرت کرده بود؛ خم شد و برداشت.

— تو نگفتی بهش گریه بده؟

لحنش نازدار شد.

— به من گفت بخواب.

او را روی میز نشاند و روی دو پا نشست.

— وقتی نیستم، مواظب مامانت باش.

— تو مواظب منی؟

شباهت دخترش به خودش غیرقابل انکار بود. بیست روز می‌شد که لبخندهایش رنگ باخته بود.

— هستم، مواظب جفت‌تون هستم.

لباس پوشیده، در تقلاي شروع کردن روزی دیگر بودند. یمین کیفش را برداشت، مقنعه روی سرش را مرتب کرد، جلوتر کشید و به طرف در ورودی خانه رفت.

— آوین بدو مامان دیر شد، من دیر برسم؛ عمو احمدی دعوام می‌کنه.

الوند کتش را پوشید، ادکلن را روی رگ‌گردنش اسپری کرد و به همراه آوین از خانه بیرون زدند. پشت فرمان نشست و لحظه‌ای به او زل زد.

— چند روز مرخصی بگیر.

یمین کمربندش را بست و نفسی تازه کرد.

— مرخصی رو که یه هفته به خاطر سه‌ه‌ند...

سکوت کرد که الوند با سرعت پا روی پدال گاز قرار داد.

— کارای روزنامه زیاده، همکار کنار دستی رفته مرخصی زایمان و من باید

حواسم به ستون اونم باشه.

یاد سه‌ند افتادن جزو ممنوعه‌هایشان شده بود. پشت ترافیک اول صبح تهران ماندن چیزی فراتر از فاجعه بود.

— دو تا نیرو نمی‌تونن بگیرن؟

یمین شیشه را پایین کشید تا از هوای تقریباً تمیز اول صبح استفاده کند، هر پر دود و همیشه خاکستری به نظر می‌رسید. کارش سنگین شده بود.

— تو که می‌شناسی احمدی رو، صرفه‌جویی کردنش فقط به آب و برق و گاز خونه‌اش نیست؛ سرکارمندا‌شم همین قانونشه.

— نون به نرخ روز خوره.

— به قول خودش شَم اقتصادی داره.

یمین سر برگرداند تا وضعیت آوین کم‌حرف را ببیند و صدایش بالاتر رفت.

— آوین کمربندت پشت سرت چی‌کار می‌کنه؟

عروسکش را روی پایش نشاند و با چشم اشاره ریزی به پدرش زد که از چشم الوند دور نماند. یمین با چشم درشت کردن، نگاه مرموز دخترک سه ساله‌اش را نشانه رفت.

— یعنی بابات این‌کار رو بکنه، شمام باید انجام بدی آوین خانم؟

لبخندش را پشت موهای بلوند عروسکش پنهان کرد. این‌بار الوند پشت همسرش در آمد و صدایش زد.

— آوین؟

— کپی خودته الوند، این‌جور وقتا فکر می‌کنم دو تا شدین.

جلوی دفتر روزنامه ترمز گرفت.

— برو دیرت نشه، عصر بیا خونه مامان که از اون‌جا بیرون ببرم‌تون.

نمی‌خواست او را در این شرایط به هوای دل خود و دخترش، از کارش هم بیندازد. اسمش را تکرار کرد و او سر جنباند.

— برو دیرت نشه.

در را باز کرد و دستش روی دست او روی فرمان زنجیر شد.